

رمان خابینا شده
نویسنده: زکریا کانیات
مترجم: Nahal
طراح: ملیکا مومنی

کافه نویسندگان
www.CafeWriters.ir

بعد از دیدن تاریک روشنایه مثل قبل نیست!





اطلاعات اثر

- ❖ دسته بندی: ترجمه رمان
- ❖ عنوان: نابیناشده
- ❖ ژانر: ترسناک، هیجانی
- ❖ نویسنده: ربکا نایت
- ❖ مترجم: Nahal

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ طراح: ملیکا مومنی
- ❖ ویراستار: ملیکا مؤمنی و Hanieh_M
- ❖ کپیست: ترلان محمدی

خلاصه:

ماريسا دختری است که به تازگی شانزده سالش شده، اما اتفاقاتی که برای او می‌افتد برای هر دختر شانزده ساله‌ی دیگری نمی‌افتد. بعد از تولدش متوجه ورود کسی به اتاقش می‌شود اما هنگامی که چشمانش را با ترس باز می‌کند تا هویت او را شناسایی کند، متوجه می‌شود که دیگر نمی‌تواند ببیند! اما آن فرد چه کسی بود؟ و آیا دیگر توانایی دیدن را پیدا می‌کرد؟ این تنها آغاز داستان از دریچه‌ی تاریک چشمان نابینای ماریسا است.



بعد از مهمانی به شدت خسته بودم، البته بعد از آن مهمانی اگر بی‌هوش هم می‌شدم کاملاً طبیعی بود. در هر صورت شروع خوبی برای شانزده سالگی‌ام بود. تقریباً صدتا مهمان دعوت کرده بودم که بیشتر آن‌ها را نمی‌شناختم! یک‌جورهایی دوستان دوستانم بودند. مهمانی تقریباً شش ساعت طول کشید، شش ساعت عالی!

بله، من عاشق مهمانی‌های طولانی‌ام و می‌توانید به خاطر آن من را دیوانه صدا بزنید، اما جدا از همه‌ی این‌ها نه تنها احساس می‌کردم که شانزده سالم شده است، بلکه احساس می‌کردم سرم به سنگ خورده و متوجه تغییراتی درون خودم شده بودم. تغییراتی که شخصیت اصلی من را شکل می‌دادند.

اسم من ماریسا است و مثل بقیه‌ی نوجوان‌های معمولی در تیم بازی‌های دو میدانی مدرسه هستم و دوست دارم که بیشتر روز را با دوستانم وقت بگذرانم. چشمانم به رنگ سبز روشن است و موهایم مشکی مثل پر کلاغ که در کنار پوست جوگندمی‌ام بسیار خودنمایی می‌کنند. فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی درباره‌ی خودم توضیح داده‌ام و به علاوه‌ی این که واقعاً احساس خستگی می‌کنم. همین‌طور که وارد اتاقم می‌شدم، گرمای هوا را احساس کردم که به صورتم برخورد کرد، پس به سمت پنجره رفتم تا آن را باز کنم (اولین اشتباه).

به تازگی درباره‌ی نابینایی و این‌که چطور بعضی از مردم دچارش شده بودند، شنیده بودم. خیلی‌ها می‌گفتند منشأ اصلی آن آدم‌هایی هستند که شب‌های تاریک به خیابان‌ها می‌روند و فقط به پنجره‌ها زل می‌زنند. مردم حتی برای آن‌ها اسم هم انتخاب کرده بودند، "قدم زنان". آن‌ها هیچ آسیبی به کسی نمی‌رسانند و دلیلی هم برای ترسیدن وجود نداشت. در محله‌ی ما کسی دچار این نابینایی نشده بود، پس برای چه باید می‌ترسیدم و آن‌ها را از پنجره اتاقم به داخل دعوت نمی‌کردم؟

برای من این‌ها فقط یک مشت شایعه بودند که به واقعیت حتی نزدیک هم نبودند، البته تا آن شب! خنکی نسیم ملایمی را که از بیرون پنجره به داخل می‌آمد، روی پوست گرمم احساس کردم. بعد از این‌که شلوارک براق رنگ و تاپ‌ام را به تن کردم به سمت تختم رفتم تا بخوابم.

این لباس‌ها را مادرم به تازگی برایم خریده بود. او می‌دانست که من از پوشیدن رنگ‌های براق و روشن و چنین لباس‌هایی در تابستان لذت می‌برم. همین‌طور که در رویاهایم غرق شده بودم، صدایی را شنیدم.

صدا طوری بود که انگار کسی داخل اتاق بود! در واقع احساس کردم کسی روی تختم نشسته است. مادرم خارج از شهر بود و خواهر کوچک‌ترم هم یک بچه‌ی کوچک بود و در تخت خوابش، خواب فرشته‌ها را می‌دید. مطمئن بودم که قبل از این‌که به تختم بروم، کسی در خانه نبود. هر کسی که بود جایش آن‌جا و به روی تخت من نبود!

من باید می‌فهمیدم که چه کسی است، پس با ترس چشمانم را باز کردم؛ اما هیچ چیز ندیدم و در واقع چشمانم باز نبودند.

بارها تلاش کردم تا چشمانم را باز کنم اما نتیجه‌اش یکسان بود نمی‌توانستم ببینم، من نابینا شده بودم!

شروع کردم به داد و فریاد زدن، اما حتی قبل از این‌که صدایی از دهانم خارج شود، سرمای استخوان سوزی را در وجودم حس



کردم که گویی مرگ با دستانش جلوی دهانم را گرفته بود تا فریاد نزنم.

-هیس! ساکت باش. دلت نمی‌خواد که بچه از خواب بیدار بشه؟ یادت رفته! تو کسی بودی که من رو به داخل دعوت کرد؟

این صدا را می‌شناختم، صدایی بود که قبل از به دنیا آمدن خواهرم می‌شنیدم و صدایی از خاطرات کودکی، پدرم!

-می‌دونم، می‌دونم! حتماً برات سخته که درک کنی چرا این‌ها دارند اتفاق می‌افتند و چرا برای تو؟! ولی ای کاش من هم درست

دلیل این اتفاقات رو می‌دونستم. دخترم من دردت رو می‌فهمم چون این درد زمانی به من تعلق داشت. به نظر میاد که هیچ‌وقت

خوب به حرف‌هام گوش ندادی! فکر کنم می‌تونستم قوانین رو بشکنم و زندگی رو ریسک کنم تا از تو و مادرت چشم‌پوشی کنم و

احساس می‌کردم هیچ احتیاجی نیست اما...

پدرم این‌ها را درحالی گفت که با یک دست موهایم را نوازش می‌کرد و دست دیگرش هنوز جلوی دهانم بود تا جیغ نزنم.

دستانش را با حرص کنار زدم. نمی‌توانستم اشک‌هایی که روی گونه‌هایم جاری شده بودند را کنترل کنم.

تقریباً یازده سال پیش بود که پدرم ما را ترک کرد و در عین حال باعث جدایی من از مادرم هم شده بود. پدرم مادرم را ترک کرد

و مادرم هم مرا. او بیشتر اوقات پیش من نبود و حتی در این شهر به سر نمی‌برد.

حال او با چه جرعتی برگشته و سعی می‌کرد همه چیز را عادی و کنترل شده نشان دهد؟ و البته با چه جرعتی مرا نابینا کرده

بود یا بهتر است بگویم چه جوری توانست دختر خودش را نابینا کند؟ به شدت از دستش عصبانی بودم؛ همین‌طور از دست مادرم

که هیچ‌وقت در کنار من نبود و بیشتر از همه از دست اشک‌هایی که تمام نمی‌شدند.

پدرم کمی جابه‌جا شد و گفت:

-این عادی‌ه، منم خیلی دلم برلی تو و مادرت تنگ شده بود و تا ابد برای چنین بازگشتی شرمندت می‌مونم؛ اما حالا دوباره تو رو

به دست آوردم و تو باید همراه من بیای.

جلوی بغضم را گرفتم و با لحن تندی گفتم:

-من اصلاً دلم برات تنگ نشده و این به هیچ‌وجه تجدید دیدار نیست و الان هم با همه‌ی کارهایی که تا حالا در حقم انجام دادی

من دیگه با تو جایی نمیام. هر چی زودتر برو، برو بیرون!

با این که نمی‌توانستم صورتش را ببینم ولی مطمئن بودم که این را رو به او گفتم. پدرم ادامه داد:

-من بیشتر از این‌ها رو بهت یاد دادم، ندادم؟ من پدرتم و هیچ‌چیز نمی‌تونه این واقعیت رو تغییر بده. بعدش هم من چندین بار

دوباره‌ی کسایی که نابینا میشن باهات صحبت کرده بودم و چند بار هم سعی کردم بهت زنگ بزنم اما جوابی نگرفتم، گرفتم؟

-تو به اندازه‌ی کافی پیشم نبودی که بخوای چیزی بهم بگی و من هیچ نمی‌دونم که چه اتفاقی افتاده یا قراره بیفته!

-عزیزم من سعی کردم برگردم و با شما زندگی کنم اما این مادرت بود که من رو از خودش دور می‌کرد، کار رو به جایی رسوند

که من اجازه ورود به خونه‌ی خودم رو هم نداشتم. من بارها تلاش کردم تا دوباره با هم باشیم ولی منطق مادرتون به خودش و

من این اجازه رو نداد. اون نمی‌تونست دوباره بهم اعتماد کنه و روی زندگیش ریسک کنه.



این را گفت و شروع کرد به پاک کردن اشک‌هایم. دستاتش فقط برای چند لحظه گرم بودند، گرمایی آشنا مثل خاطرات کودکی؛ اما باز به خودم آمدم و گفتم:

-چرا باید این کار رو بکنه؟ اون عاشقته. من با تو هیچ جا نمیام. اگر هم مادر من باعث شده تو بری نمی‌تونه این کار رو با من بکنه. درضمن اولیویا یک بچه‌ی کوچیک تنه‌است که فقط من رو داره. من هیچ‌وقت ولش نمی‌کنم و البته که با توام جایی نمی‌برمش! پدرم نفسی عمیق کشید و گفت:

-امیدوارم با بخشندگی تمام با تو رفتار کنند و نسبت به تو خوب و مهربون باشند، چون که تو دختر منی. دلم برات تنگ میشه! در هر صورت اگه نظرت عوض شد می‌تونم دوباره از پنجره من رو به داخل دعوت کنی و باهم به جایی بریم که هر دو بهش تعلق داریم.

این را گفت و از صدای تخته‌متوجه شدم که رفت.

من همچنان دعا می‌کردم که همه‌ی این‌ها تنها یک کابوس وحشتناک بوده باشند، اما واقعیت تلخی خودش را به رخ کشید و صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم همه چیز همچنان سیاه بود، سیاهی مطلق.

می‌دانستم که موبایل‌م کجاست. پس آن را برداشتم و سعی کردم با دوستم امبر تماس بگیرم.

-الو؟ ماریسا! کجایی تو؟ از دیشب به بعد خبری ازت نشد.

-ام... بین امبر دیشب که زمین خوردم و چشم‌هام آسیب دیدن، میشه بیای کمکم کنی آماده شم و تا مدرسه من رو برسونی؟

-آره سریع خودم رو می‌رسونم. فقط مطمئنی نمی‌خوای به جای مدرسه بری بیمارستان؟

-آره باید برم مدرسه، امروز اولین روز جانی به عنوان مهاجم تیم فوتباله.

تا آن موقع کاملاً او را فراموش کرده بودم.

بعد از این که تلفن را قطع کرد، احساس تنهایی شدیدی بهم دست داد. در عین حال به این فکر می‌کردم که چه طور به جانی که

دو سال است با هم دوستیم بگویم نابینا شده‌ام. من تا آن زمان نه دیده و نه شنیده بودم که کسی نابینا شده باشد؛ اما پدرم

طوری رفتار می‌کرد که انگار زمانی برای او هم اتفاق افتاده است. کسانی که نابینا می‌شدند باید به جایی که پدرم می‌گفت بروند

و با قدم زنان همراهی کنند تا دوباره بینایی خود را به دست آورند؟ اگر شایعات درست بودند پس من هم باید یک قدم زن

می‌شدم؟ همین‌طور که در دریاچه‌ی افکارم دست و پا می‌زد صدای زنگ در من را بیرون کشید.

به سمت در اتاقم رفتم و با صدای بلند گفتم:

-در قفل نیست، طبقه‌ی بالا بیا.

صدای قدم‌های امبر را می‌شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد، صدای نفس عمیقش احتمالاً وقتی که چهره‌ی من را دید و صدای به

هم‌خوردن چوب رختی‌ها وقتی که در کمد لباس به دنبال چیزی می‌گشت تا من بپوشم؛ بعد هم صدای خودش را که گفت:

-چی دوست داری بپوشی؟ می‌خوای چه جوری به نظر بیای؟



-می خوام شبیه همیشه باشم، همین!

قبل از این که امبر بیاید، می دانستم که آن روز، روز بدی بود. من فقط دعا می کردم که جانی متوجه تغییری در من نشود. امبر دست از گشتن در کمد برداشت و گفت:

- خب من اول میکاپت رو انجام می دم تا یک ذره بهتر به نظر بیای، بعدش هم سوئیشرت صورتی ات و تنت می کنم با همون تی شرت مورد علاقه ت که عکس گروه اونج سون فلد (avenge seven fold) روشه با شلوار لی سورمه ایت. خوبه؟
- آره خوبه. امبر، واقعاً ممنون؛ نمی دونم اگه نبودى باید چی کار می کردم. امشب حتماً می رم تا چشم هام رو معاینه کنم. خوبه که حداقل مادرم شغل خوبی داره، می دونی؟ داره سعی می کنه با پول جای خودش رو پر کنه هفته پیش پنجاه هزار دلار برام فرستاد.

- فکر می کنی چشم هات تا آخر این هفته خوب بشن؟ آخه امروز پنجشنبه است.

- نمی دونم، امیدوارم ولی اگه چشم هام خوب نشدن، میشه هفته دیگه هم برای آماده شدن و رفتن به مدرسه کمک کنی؟ از اون به بعدش رو توی مدرسه از جانی کمک می گیرم.

وقتی که این حرف را زدم به این نتیجه رسیدم که چه قدر جدی و واقعی همه ی این ها اتفاق می افتادند و ممکن بود تا هفته ی بعد هم من بینایی ام را به دست نیاورم. همین طور به این فکر می کردم که جانی حاضر بود به من کمک کند تا این دوره را پشت سر بگذارم؟ او قبلاً هم وقتی که دست و پایم شکسته بود برای من کمک بزرگی بود اما حالا شرایط فرق می کرد. با این حال حس غریبی درونم می گفت که باز هم به کمک من خواهد آمد.

امبر دست از آرایش کردن صورتم برداشت و گفت:

- ماریسا حالت خوبه؟ رنگت پریده و اشک هات نمی ذارن آرایش کنم.

- اوه! واقعاً؟ ببخشید دست خودم نیست. متوجه نشدم که دارم گریه می کنم!

بالاخره امبر من را حاضر کرد، اما حالا نوبت اولیویا بود. اولیویا وابستگی شدیدی به من داشت و من باید او را ب*غل می کردم و آواز مورد علاقه اش را می خواندم تا راضی اش کنم امبر حتی او را ب*غل کند. درست است که او یک کودک بدون مادر بیشتر نبود اما می توانست احساس کند وقتی که اتفاق بدی می افتاد. در همین حال که داشتم به اولیویا و مشکلات دیگرم فکر می کردم به مدرسه رسیدیم. امبر از ماشین پیاده شد تا به من کمک کند. چشمانم بسته بودند اما می توانستم نگاه های خیره و سرد آدم های دیگر را احساس کنم.

وقتی که از ماشین پیاده شدم صدای دویدن جانی را شنیدم که هراسان به طرفم آمد و محکم من را ب*غل کرد و گفت:

- ماریسا حالت خوبه؟ چی شده؟ چرا چشم هات رو باز نمی کنی؟



- دیشب که زمین خوردم سرم ضربه دید؛ فکر کنم روی چشم‌هام تأثیر گذاشته. من واقعاً معذرت می‌خوام اما نگران نباش حتماً امروز به بازیتم میام.

امیدوارم بودم هیچ سوال دیگری از من نپرسد. چون که حتی خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. بیشتر از چشمان کورم، نگران نگاه‌هایی بودم که آدم‌ها می‌کردند، افکارشان اینکه قرار بود تا چند روز یا چند هفته همه‌ی مدرسه درباره‌ی من حرف بزنند. جانی با لحن معصومانه‌ای گفت:

- عیبی نداره که نمیای فقط امیدوارم خودت بهتر بشی راستی اگه خواستی می‌تونم از اولیویا ننگه داری کنم یا ببرمت بیمارستان یا دکتر؟ چون فکر می‌کنم بهش نیاز داری!

- وای نه اولیویا. فکر می‌کنی بتونی با خانوادت یه چند روزی خونه ما باشید تا بهم کمک کنید یا اگه مادرت شبا کمک کنه تا از اولیویا ننگه داری کنم؟ چون فکر می‌کنم اگه شبا خودت تنها خونه ما نباشی بهتره!

بعد از اینکه این را گفتم سعی کردم تا رو به صورتش باشم و دلش کمی برایم بسوزد با اینکه احساس شرمندگی می‌کردم واقعا به کمک خودش و خانوادش احتیاج داشتم. از کند شدن نفس‌هایم متوجه شدم که به من نگاه می‌کرد و شاید جانی هم درگیر افکارش شده بود. برنامه‌هایی که برای آیندما داشتیم، اینکه حالا من دنیا را چه شکلی می‌بینم، ترسی که در چشمان بسته هم می‌شد دید، یا اشک‌هایی که بدون اراده من گاهی اوقات سرازیر می‌شدند.

این بار ملاقات جانی با همیشه متفاوت بود از کنار او بودن آرام می‌شدم اما هم زمان می‌ترسیدم، از اینکه دیگر نتوانم به موهای مشکلی و فرّش نگاه کنم. به این فکر می‌کردم که آخرین باری که به چشم‌های سبز آبی‌اش زل زدم وقتی که حرف می‌زد، کی بود؟ کاملاً فراموش کرده بودم که کجا هستم و چه کسی به من نگاه می‌کند که یک‌دفعه جانی گفت:

- خوبی عزیزم؟

- آره ببخشید، خوبم. فقط فکر کنم نتونم تنهایی از پس خودم بریام تو مدرسه.

- نگران نباش کمکت می‌کنم و هر کلاسی داشتی می‌برمت حداقلش اینه که کل روز رو با همیم.

می‌توانستم از روی صدایش شرط ببندم که وقتی این را گفت لبخند ریزی به ل*ب داشت.

راستش من هم از این که جانی کل روز را با من می‌گذراند خوشحال بودم. دستم را به روی شانه‌اش گذاشتم و منتظر ماندم تا راه بیفتیم. قبل از این که از آن‌جا برویم جانی به امبر گفت:

-مرسی از این که ماریسای من رو به مدرسه آوردی. واقعاً ممنون!

قبل از این کاملاً فراموش کرده بودم که امبر هنوز آن‌جا ایستاده بود. امبر به سمت ما آمد و از تکانی که خوردم متوجه شدم مُشتی به شانه‌ی جانی زده و گفت:

-خواهش می‌کنم، ماریسا دوست منه!

اما این حرکت امبر به من یادآوری کرد که او زمانی به جانی علاقه‌مند بوده و حالا با این که دوست صمیمی من است شاید قصد



به دست آوردن جانی را در این شرایط داشت.

خلاصه از امبر خداحافظی کردیم و وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم جانی گفت:

-عزیزم تو متوجه شدی؟

-این که بهت مشت زد؟ آره آره؛ ولی باز ممنون از این که خودت صادقانه گفتی!

بعد هم لبخند ملیحی زدم تا سعی کنم احساس رضایت را با آن نشان دهم؛ اما این که نمی‌توانستم واکنشش را ببینم اذیتم می‌کرد.

وقتی وارد کلاس شدیم برای چند لحظه سکوت سردی حاکم شد. می‌توانستم سنگینی نگاه همه‌ی بچه‌ها را احساس کنم. بچه‌ها دوباره شروع به حرف زدن و سر و صدا کردند و این بار احتمالاً درباره‌ی من.

جانی من را تا صندلی خودم راهنمایی کرد و بعد به سمت آقای هنسن رفت تا ماجرا را برایش توضیح دهد؛ اما به نظر می‌آمد که او یا هیچ‌کدام از بچه‌ها باور نکرده بودند تا این که رایلی یکی از بچه‌ها که کاری جز اذیت کردن نداشت، جامدادی‌اش را به سمت من پرتاب کرد. من هم تا وقتی که با من برخورد کرد متوجه نشدم. کل کلاس شوکه شده بودند حتی خود رایلی. جانی با قدم‌های عصبانی به سمت رایلی رفت و بعد از این که سیلی محکمی به صورتش زد، گفت:

-دفعه‌ی آخری باشه که به هر روشی ماریسا رو اذیت می‌کنی، وگرنه خودت می‌دونی!

می‌دانید، به نظر من عجیب بود که رایلی هیچ واکنشی نشان نداد اما خب احتمالاً مهاجم تیم فوتبال شدن منافی برای جانی و البته من داشت. آقای هنسن با سرعت به سمت جانی آمد و قبل از این که دعوا به دفتر کشانده شود گفت:

-آقای فرسون، ممنون از این که ماریسا رو تا کلاسش راهنمایی کردید و کمک بزرگی بودید؛ اما فکر نمی‌کنم دیگه احتیاجی به کمک شما باشه پس لطفاً سر جای خودتون بشینید.

بابت دفاع جانی از خودم در پوستم نمی‌گنجیدم و نمی‌توانستم جلوی لبخندم را بگیرم، آرام در گوش جانی زمزمه کردم:
-ممنونم از این که انقدر خوبی!

کلاس جو خسته کننده‌ای داشت؛ اما اگر جانی نبود خسته کننده‌تر هم می‌شد به علاوه کم کم می‌توانستم چیزهای اطرافم را حس کنم و متوجه اتفاقات و آدم‌ها بشوم.

دیگر می‌توانستم اطرافم را احساس کنم. شاید تمام اعضای بدنم در تکاپو بودند تا جای خالی بینایی‌ام را پر کنند؛ چون می‌توانستم بهتر بشنوم، بهتر بو کنم و حتی لم*س کردنم هم نسبت به قبل اطلاعات بیشتری در اختیارم قرار می‌داد. این مورد درباره‌ی آدم‌های اطرافم هم صدق می‌کرد. انگار که سیگنال‌هایی می‌فرستادند تا من را متوجه حضورشان کنند البته بدون آن که خودشان متوجه بشوند. همه‌ی این‌ها باعث خوشحالی و امیدواری بودند؛ اما این رفتارها باورپذیری دیگران را نسبت به مشکلم کمتر می‌کرد. مثلاً معلم سومین کلاس آن روز باور نکرد که من واقعاً نمی‌توانم ببینم چون فقط خودم، صندلی خودم را پیدا کردم و نشستم. من حتی متوجه حرکات دیگران هم می‌شدم؛ مثلاً وقتی که در حیاط پشتی مدرسه با جانی قدم می‌زدیم، متوجه



شدم که گروه تشویق کننده در حال تمرین برای بازی بودند و امبر هم یکی از آنها بود. به نظر می آمد که جانی از برگشتن استقلال من خیلی خوشحال نبود چون که در همان حال که قدم می زدیم گفت: -ماریسا عزیزم! اگه فکر می کنی دیگه نیازی به من نداری می تونم برم. به نظر میاد دیگه احتیاجی به کمک من نیست! از لحن او متوجه شدم که این را با احمی بر صورتش گفت. من هم که از با او بودن لذت می بردم، با لحن التماس گونه ای گفتم: -اوه جانی نه! ببین من جدیداً می تونم اطرافم رو حس کنم، مثلاً می تونم احساس کنم که اون دختر الان اون ور زمین داره تمرین می کنه یا اون پسره که کنار دستشویی نشسته، اما هنوز هم بهت احتیاج دارم. درضمن این که تو پیشم هستی، احساس امنیت و آرامش لازم رو به من می ده تا این کار رو بکنم!

جانی هم که از تعریف من ذوق مرگ شده بود، رفت تا یونیفورم بازی را بپوشد. بیشتر از یک ساعت تا شروع بازی باقی مانده بود که جانی با یونیفرمش برگشت. جانی علاقه ی شدیدی به فوتبال آمریکایی و لباسش داشت. به گفته ی خودش وقتی که لباس بازی را می پوشید احساس قدرت می کرد، احساس این که آدم مهمی است. به هر حال من که مشکلی نداشتم چون به نظرم واقعاً جذاب می آمد! جانی به سمت من آمد و دست من را محکم گرفت. بعد از کمی قدم زدن، با هم روی چمن ها دراز کشیدیم و به آسمان خیره شدیم.

این کار همیشگی ما بود؛ اما این بار چشم های من بسته بودند و من فقط می توانستم بوی چمن تازه زده شده و گرمی آفتاب را احساس کنم، با شنیدن تنفس جانی در کنارم و سر و صدای بچه ها در آن ور زمین احساس زنده بودن بکنم. برای اولین بار بعد از آن اتفاق وحشتناک احساس بد یا عجیبی نداشتم تا این که سر و کله ی امبر پیدا شد. امبر سعی کرد سرش را روی بازوی جانی بگذارد و من متوجه شدم؛ با این که امبر فکر می کرد چون نمی بینم پس نمی فهمم. بعد هم خیلی ملایم به جانی گفت: -جانی فکر نمی کنی به اندازه ی کافی با ماریسا بودی؟ از این جا به بعدش با من، تو برو به تمرینات برسه. -امبر داری زیاده روی می کنی. بعدش هم ماریسا کل چیزیه که نیاز دارم، چه برای قبل بازی و چه کل زندگیم؛ پس به این راحتی ها ولش نمی کنم!

من آن قدر از دست امبر عصبانی بودم که در آن لحظه متوجه ابراز علاقه ی جانی هم نشدم و تنها چیزی که می خواستم دور شدن امبر بود.

اصلاً احساس خوبی نداشتم و بوی آفتاب دیگه لذت بخش نبود و نفس کشیدن را سخت می کرد. شاید هم مشکل فقط خودم بودم و عصبانیتم. بعد از این که خودم را جمع و جور کردم به امبر گفتم:

- امبر من کور شدم، احمق که نشدم! می تونم بفهمم داری چی کار می کنی. حالام تا جای ممکن از من و جانی دور شو!
- ماریسا من حداقل پنج متر با شما فاصله دارم. توهم زدی؟!!
- بهت گفتم من احمق نیستم، من رو دست ننداز. بعدشم همین الان بلند شدی و پنج متر از ما دور شدی.



- باشه، اما نمی‌خوای قبل بازی بری خونه و لباس‌ها و عوض کنی؟ به کمک من احتیاج داری.
 - نه، ممنون واقعاً جانی هست. کمک بیشتری هم بخوام از خانوادش می‌گیرم. تو بدترین شرایطی دیگه سراغت نمیام.
- جانی که متوجه اضطراب من شده بود، دستش را به روی شانه‌ام گذاشت و گفت:
- راست می‌گه. من و خانوادم هستیم پس فکر نمی‌کنم که نیازی به تو باشه. تو برو به تمرینت برس، کسایی که بهت احتیاج دارن اونا هستن!
- امبر همینطور که به سمت رختکن می‌رفت گفت:
- پشیمون می‌شی جانی.
- و من هم قبل از این که جانی جوابی بدهد، گفتم:
- هنوز می‌تونم بشنوم. به اندازه کافی دور نشدی امبر!
- فکر نمی‌کردم جوابی بدهد، اما او گفت:
- همه چیز همون‌طور که می‌خوای پیش می‌ره، مگه نه؟
- من دیگه پاسخی ندادم. با این که از دستش عصبانی بودم، برایش احساس تاسف می‌کردم. انگار که صدایی از انتهای دلم می‌گفت:
- زیادی تند نرو، امبر دوستته!
- درست نمی‌دانم امبر چه فکری در سرش داشت. اما اینکه برگشت و نشانه‌ی مهربانی او نبود. من هم با سردی با او برخورد کردم تا اینکه خودش پشیمان شد و رفت.
- با اینکه جانی برخلاف همیشه بسیار آرام رانندگی می‌کرد، راه برگشت به خانه زود گذشت.
- شاید هم زمان در دنیای افکار، بعدی را به خودش اختصاص نمی‌دهد. من هم که بیشتر از هر زمان دیگری افکار مختلف را در ذهنم می‌پروراندم و با سختی به دنیای واقعیت باز می‌گشتم. حتی وقتی جانی را ب*غل می‌کردم بیشتر از خودش درگیر خاطراتی بودم که باهم ساخته بودیم. چهره‌اش در رویاهای من درخشان‌تر از همیشه بود.
- به هر حال وقتی به خانه رسیدیم، جانی پیراهن مورد علاقه‌ام، در واقع مورد علاقه خودش، را برایم پیدا کرد تا بپوشم.
- بعد هم از آنجایی که از آرایش کردن سر در نمی‌آورد، با مادرش تماس گرفت تا برای کمک بیاید.
- مادر جانی سلام داد و بدون آنکه سوالی بپرسد نفس عمیقی کشید و گفت:
- خب عزیزم اول باید آرایش قبلیتو پاک کنم. رنگ آبی خیلی به لباست نمیاد. بعدشم از رنگ صورتی برات استفاده می‌کنم. نظرت چیه؟
 - عالی، ممنون.
- این را گفتم و متوجه شدم که آن روز صبح از امبر آرایش آبی رنگ نخواستہ بودم. امیدوار بودم اینکار را از قصد انجام نداده باشد.
- بالاخره حاضر شدم و به کمک مادر جانی از پله‌ها پایین رفتم. جانی بلافاصله بعد از اینکه مرا دید گفت:



-لعنتی، چه قدر خوب شدی ماریسا!

آنقدر محکم که پاهایم دیگر روی زمین نبودند. به طور ناگهانی یاد اولیویا افتادم و با لحنی نگران از جانی پرسیدم:

-عزیزم، کی از اولیویا نگه داری کنه؟

در عین حال که می ترسیدم جانی فراموش کرده باشد، صدایی از پشت سرم موهایم را کمی لرزاند و گفت:

-من برای همین اینجام!

اوه نه! این صدا، هیچ کس جز پدرم نبود. جانی هیچ ایده‌ای نداشت که او کیست و سعی داشت برای من توضیح دهد که چطور او را می شناسد. پس رو به صورتم کرد و گفت:

-این آقا می گفت پدر و مادرت رو از بچگی می شناخته تازه پرستار برادر کوچکترم هم بوده. کی بهتر از ایشون؟ آها راستی اسمشون رندیه.

من سعی کردم خوشحال و هیجان زده به نظر برسم پس با صدای بلند گفتم:

• اوه رندی ببخشید که نشناختم!

• چه فکری با خودت کردی که دوباره برگشتی؟ تو نباید اینجا باشی.

پدرم با همان صدای زمزمه وار گفت:

-دخترم! امشب، وقتی که دوباره بینایت رو به دست آوردی به آینه‌ات نگاه کن. قبل از اینکه آشوبی به پا بشه. من او را رها کردم و به سمت جانی رفتم تا با هم خانه را ترک کنیم.

دست جانی را گرفتم و قبل از اینکه در خانه را ببندم گفتم:

-ممنون رندی!

دلیلی برای تشکر وجود نداشت. اما اگر در اعماق احساساتم گشتی می زدم از حضور پدرم در خانه، خوشحال شده بودم. در هر صورت وقتی برای جستجو وجود نداشت. جانی هم که احساس کرده بود، کمی آشفته به نظر می رسم گفت:

• ماریسا، خوبی؟ چرا آنقدر عجله داری؟

• نمی خوام دیر برسیم که دوباره عین دفعه‌ی قبل محرومت کنند، یادت نیست؟!!

• اوه چرا عزیزم. پس زود تر راه بیفتیم.

مسیر برگشت به مدرسه هم زود گذشت و در یک چشم به هم زدن، روی نیمکت تماشاچی‌ها، کنار زمین بازی و نزدیک بلندگوها نشسته بودم. از آن جایی که نمی توانستم ببینم باید بازی را از طریق گزارش دنبال می کردم که این کار به خاطر سر و صدای تشویق بچه‌ها از هر جایی امکان پذیر نبود.



بعد از پانزده دقیقه بحث با جانی بالاخره راضی شد تا من را تنها بگذارد و به بازی برسد.

بعد از رفتن جانی هیچ کس را برای کمک در کنارم نداشتم اما احساس نیاز هم نمی کردم. به علاوه اشتیاق شروع بازی به اندازه کافی من را درگیر کرده بود تا به طور کامل همه چیز را فراموش کنم.

همه چیز خوب پیش می رفت اما من امیدوار بودم که دونفر دیگر هم به من ملحق می شدند، کودی و کوری. این دو برادر دوستهای جانی بودند که وقت گذراندن با آنها روز بسیار خوبی را برایم می ساخت. کودی بمب انرژی بود و وقتی منفجر می شد انرژی اش را به من هم منتقل می کرد. برادرش کوری هم با اینکه ظاهرش کمی خشن بود و درگیری های کاری داشت، همیشه من را می خنداند. خود جانی یک طرف، و دوستانش هم در طرف دیگر من را خوشحال می کردند. من واقعاً برای انتخاب کردن چنین دوستانی، به جانی افتخار می کردم.

همین طور که به آنها فکر می کردم و خاطرات در سرم می چرخیدند، کودی از پشت سرم صدای وحشتناکی درآورد و مرا تا حد مرگ ترساند. همین که به خودم آمدم تا چیزی بگویم این بار کوری از رو به رویم دوباره مرا ترساند. من هم که دیگر عصبانی شده بودم گفتم:

- چگونه شما؟ سکت می دادید!
- پس تو واقعاً نمی بینی؟
- نه. مشخص نیست؟

بعد هم کودی شروع کرد به تکان دادن دستش و شکلک های خنده دار درآوردن برای تست کردن بینایی من. من هم که همه ی اینها را حس کرده بودم گفتم:

- فکر می کنی نمی فهمم داری چیکار می کنی؟ دستتو از جلوی صورتت بکش کنار.
کوری پوزخندی زد و رو به کودی گفت:

- دیدی احمق؟ می تونه بفهمه.
 - این که من به اندازه تو نمی دونم دلیل نمی شه احمق باشم!
- همینطور که آن دو باهم دعوا می کردند من متوقفشان کردم و گفتم:
- دخترا دخترا! من هر دوتونو به یک اندازه دوست دارم فرقی نمی کنه که موهاتون بلوند باشه یا قهوه ای!
کودى با حالت تعجب برانگیزی رو به کوری کرد و گفت:

- اون الان به ما گفت دخترا؟



• فکر کنم آره داداش.

بعد هم هر دو در صندلی‌های کناری من نشستند و مشغول قلقلک دادن و شوخی با من شدند.

دیگر از دست شوخی‌های آن‌ها خسته شده بودم، پس هر دو را طوری هل دادم که از روی صندلی‌هایشان افتادند. وقتی ایستادند، کودی عصبانی و کوری آسیب دیده به نظر می‌رسید. این عجیب بود چون من می‌توانستم دوباره ببینم. از بابت برگشتن بینایی چشم‌هایم خوشحال بودم اما وقتی به چهره‌های نگران و شگفت زده‌ی کودی و کوری نگاه کردم، کمی ترسیدم. کودی با همان حالت متعجب به من گفت:

-ماریسا، حالت خوبه؟ شاید هنوز نتونی ببینی ولی چشم‌هات باز شدن.

کوری هم که به چشم‌هایم خیره شده بود و به سختی پلک می‌زد گفت:

-آره آره راست میگه. تازه رنگ چشم‌هاتم به طور عجیبی قرمز شدن!

-امکان نداره. چشم‌های من از وقتی که به دنیا اومدم قهوه‌ای بودن و می‌مون.

-ولی واقعاً رنگ چشم‌هات... ..

از دست حرف‌های آن‌ها کلافه شدم و آن‌جا را ترک کردم، با تمام سرعت به سمت دستشویی بانوان رفتم. امکان نداشت که حرف آن‌ها حقیقت داشته باشد؛ اما بالاخره باید چهره‌ی خودم را در آینه می‌دیدم تا مطمئن شوم.

وقتی به دستشویی رسیدم خودم را با قدم‌های سریع جلوی آینه رساندم و ایستادم. رنگ چشمانم قرمز شده بود. قرمز قرمز.

آرایش چشمانم هم کمی تیره به نظر می‌آمد اما این رنگ چشمانم بود که در آینه برق می‌زد. موهایم کمی به هم ریخته به نظر می‌رسید و انگار کمی لاغرتر از قبل شده بودم. هنوز باور نکرده بودم که ناگهان حرف پدرم به یادم آمد که می‌گفت:

-امشب دخترم، اگر می‌خواهی اوضاع را بهتر کنی، قبل از اینکه آشوبی به پا شود به آینه‌ات نگاه کن.

قبل از اینکه آشوبی به پا بشود؟ به نظر من که به پا شده بود. به هر حال من ترسیده بودم و نمی‌دانستم کار درست چیست. اما

اگر کسی درباره‌ی رنگ چشمانم سوالی می‌پرسید، بهترین جواب استفاده از لنز بود.

بار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم. همه چیز غیر از چشمانم عادی به نظر می‌رسید. خودم را جمع و جور کردم تا برای تماشای بازی بیرون بروم.

وقتی از دستشویی خارج شدم، جانی که به دیوار روبه‌روی تکیه داده بود با عجله به سمتم آمد و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ دیدم که با عجله اومدی این‌جا. اون هم تنهایی!

سعی می‌کردم نگاهم را از او بدزدم تا متوجه رنگ چشم‌هایم نشود؛ پس در همان حال که به زمین نگاه می‌کردم گفتم:

-آره خوبم. فقط دوباره می‌تونم ببینم. به خاطر همین اومدم تا یک نگاهی به خودم بندازم.

جانی که از این رفتار من کلافه شده بود با ناراحتی گفت:

-عزیزم من کاری کردم؟ چرا به صورت‌م نگاه نمی‌کنی؟



-واقعاً ببخشید آخه چشم‌هام... -

بعد هم سرم را بالا بردم تا چشم‌هایم را ببیند. جانی به صورتم خیره شد و بعد از چند ثانیه با حالتی هیجان زده گفت:

-خدای من! اون لنزها رو از کجا آوردی؟

-خب کودی و کوری چند دقیقه پیش بهم دادن. من دیگه باید برم الان بازی شروع میشه.

دوان دوان به سمت نیمکت تماشاچی‌ها رفتم و دوباره در کنار کودی و کوری نشستم. برای چند لحظه سکوت سنگینی بین ما

حاکم بود تا این که کودی گفت:

-ماریسا، تو چته؟

-هاهاها. باورم نمی‌شه تونستم دستتون بندازم و شما هم باور کردید. وقتی داشتید قلقلکم می‌دادید من سرم رو بردم پایین و

لنزها رو توی چشم‌هام گذاشتم.

امیدوار بودم این داستان را باور کنند که کوری با لحنی عصبی رو به من کرد و گفت:

-اصلاً کار خوبی نبود. نگرانت شدیم!

کودی هم که بازوی کبودش را می‌مالید گفت:

-درضمن واقعاً درد داشت!

-او! من واقعاً معذرت می‌خوام. حواسم نبود چه قدر محکم هلت دادم، ببخشید. ولی خب خوشحالم که به صورتتون نزدم یا

حداقل بیشتر از این آسیب ندیدید. حالا هم بهتره اولین بازی جانی رو به عنوان مهاجم ببینیم.

بعد از این که این را گفتم، هر سه ساکت شدیم و منتظر ماندیم تا بازی شروع شود.

همان طور که حدس می‌زدم بازی به نفع ما تمام شد، البته با وجود مهاجمی مثل جانی پیروزی جای تعجب نداشت. بعد از بازی،

جانی مثل همیشه پیش من آمد تا درباره‌ی بازی حرف بزند. بعد از این که جانی لباسش را عوض کرد باهم به خانه برگشتیم. دیگر

نیازی به جانی نبود اما مادرش خانه‌ی ما بود؛ پس من را تا خانه رساند و بعد از این که از مادرش تشکر کردم، خانه را ترک کردند.

البته باید بگویم که مادر جانی هم درباره‌ی رنگ چشم‌هایم پرسید و من هم گفتم که دوقلوهای گیبسون آن‌ها را به من داده‌اند.

بعد از این که آن‌ها رفتند، احساس می‌کردم همچنان کسی در گوشه کنار خانه پنهان شده است و من را تحت نظر دارد که البته

احساسم درست می‌گفت. مثل همیشه پدرم بار دیگری غافلگیرم کرد و صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-خب، چطور بود؟ کسی باهات بد رفتاری نکرد؟ مثل کاری که مادرت با من کرده.

حرف‌ها و سوال‌هایش کنایه دار بودند و با جملاتش مرا نیش می‌زد. البته من هم با این که از کلمات نرمی استفاده می‌کردم، ولی

حرف‌هایم مانند چاقو زخم ایجاد می‌کردند. دست خودم نبود. احساساتم را در لحن حرف زدنم می‌شد حس کرد. من هم که از

دست پدرم بسیار عصبانی بودم و او را مقصر می‌دانستم، با لحنی خشن رو به او کردم و گفتم:

-تو با من چی کار کردی؟ من کاری نکردم.



-تو انتخاب شدی به عنوان ملکه و باید به خودت افتخار کنی!

بعد از این که پدرم این را گفت تا نیمه خم شد و تعظیم کرد. احساس تمسخر می کردم و امیدوار بودم این شوخی بزرگ هرچه زودتر به پایان برسد.

دیگر از دست دروغ‌های پدرم خسته شده بودم، از این که با ترکیب کلمات حقیقت را پنهان می کرد و من را بازی می داد. به خاطر همین رو به پدرم کردم و گفتم:

-من رو دست ننداز! فقط بگو چی کار کنم تا دوباره چشم‌هام به حالت اولش برگرده؟ مثل چشم‌های خودت. پدرم آهی کشید و با حالتی کلافه گفت:

-یک بار دیگه برات توضیح می دم، واضح و روشن. شرایط تو با من فرق داره. چشم‌های تو هیچ وقت به حالت عادی برنمی گرده؛ چون تو به عنوان ملکه انتخاب شدی. الان هم من باید تو رو به شهر ببرم.

احساس می کردم این حرف‌ها را از زبان یک شوالیه شنیده‌ام و این جا بود که تصمیم گرفتم تسلیم شوم. پس رو به پدرم گفتم: -خیلی خب، می تونی هر جا که می خوای من رو ببری؛ اما حداقل چیزی که می خوام اینه که بتونم مثل قبل زندگی کنم. برای چشم‌هام هم لنزی چیزی بگیرم.

پدرم مثل یک کودک پنج ساله‌ی خوشحال اما همچنان یک شوالیه، گفت:

-هر چی که شما بخواید ملکه. وای خدایا! چه قدر خوبه که دختری ملکه باشه!

-در هر صورت من بازم فکر می کنم همه‌ی این‌ها یک بازیه؛ ولی اگه قراره بریم پس هر چی زودتر و قبل از این که جانی بیاد راه بیفتیم.

چند دقیقه بدون آن که حرفی بزنیم، قدم زدیم تا این که ناگهان پدرم ایستاد و باعث شد من با او برخورد کنم. به نظر می آمد که چندین بار نفس عمیق کشید و بعد دوباره به راه افتادیم. پدرم قدم‌های بلندی داشت و من مجبور بودم کمی بدوم تا به او برسم. به راه رفتن ادامه دادیم تا این که بالاخره به یک دشت هموار رسیدیم.

آن طرف دشت یک عمارت بزرگ بود که اطرافش را کلبه‌های کوچک پر کرده بودند. به اطرفم نگاهی انداختم و آدم‌هایی را دیدم که بعضی از آن‌ها به من خیره شده بودند و بعضی دیگر تعظیم کرده بودند. وقتی به در جلویی عمارت رسیدیم پدرم هم مثل یک دوک تعظیم کرد و گفت:

-بفرمایید ملکه.

همان طور که به عظمت عمارت خیره شده بودم، گفتم:

- چی کار می کنی؟
- این جا خونه‌ی شماست.



• چی؟ تو خودتم می‌دونی که من بدون اولیویا جایی نمی‌رم چه برسه به اینکه بخوام زندگی کنم. ...

در همین موقع صدای گریه‌ی بچه از داخل عمارت آمد و من می‌توانستم شرط ببندم که صدای گریه‌ی اولیویا بود. نگرانش شده بودم پس گفتم:

-اون کجاست؟

-من می‌دونستم که تو این حرف رو می‌زنی به خاطر همین، خواستم از فرصت استفاده کنم و قبلش اولیویا رو به اینجا بیارم تا توجهت رو فقط برای چند دقیقه جلب کنم.

-خب آفرین تو بردی. حالا من رو ببر پیشش. باید ببینمش تا مطمئن شم حالش خوبه.

پدرم شروع به جواب دادن سوال‌هایم کرد. او برایم توضیح داد که چه طور به هر خانه‌ای که می‌خواهم می‌توانم بروم چه دعوت شده باشم چه نه. او گفت که چشم‌هایم هرگز به حالت اول بر نمی‌گردند اما لنزهایی به من خواهند داد که رنگ چشمان خودم باشند. پدرم به من گفت که اگر می‌خواهم زندگی عادی داشته باشم می‌توانم روزها بیرون بروم اما شب‌ها باید به عمارت برگردم. پدرم همچنین گفت که مردم آن‌جا نیازمند یک ملکه هستند و من برای آن‌ها یک ناجی محسوب می‌شوم.

همه چیز به سرعت پیش می‌رفت و من نیاز به زمان داشتم پس به پدرم گفتم و او در جواب گفت:

-باشه من تو رو با افکارت تنها می‌ذارم. اما قبل از این که لنزهات رو بهت بدم و به اتاق خودم برم باید بدونم که با زندگی تو این عمارت موافقی.

من هم همان‌طور که به اولیویا در حال خواب زل زده بودم، به او گفتم:

-خیلی خب. فکر می‌کنم که از این به بعد دیگه این‌جا زندگی کنم. بعد پدرم لنزهایی به رنگ آبی آسمانی به من داد و اتاق را ترک کرد.

وقتی که از خواب بیدار شدم، درست به یاد نمی‌آوردم که چه زمانی به خواب رفته بودم. اتاق خواب، ساده به نظر می‌رسید اما در عین حال پر از رنگ‌های بنفش و طلایی بود. از تخت خوابم می‌توانستم آینه‌ی بزرگ طلایی رنگ و عطیقه‌ای را ببینم. پایین آینه یک آتشدان سفید قرار داشت که با وجود تزئینات مدرنش به آینه می‌آمد. همچنین کاناپه‌ی طلایی رنگ و صندلی دو نفره، کنار هم ترکیب زیبایی را تشکیل داده بودند. دیوارها به رنگ بنفش بودند و بیشتر آن‌ها الماس‌های طلایی رنگ به رویشان داشتند. ملافه‌ها و روتختی هم از جنس ابریشم و به رنگ بنفش تیره بودند که با گلدان‌ها و تابلوهای روی دیوار هماهنگی قشنگی به وجود آورده بودند. همان‌طور که سرتاسر اتاق را بررسی می‌کردم، چشمم به تخت اولیویا خورد که در سمت چپ تخت من قرار داشت. البته بیشتر شبیه یک گهواره بود تا تخت. اما با این حال حتی گهواره‌ی اولیویا هم با تمام وسایل اتاق هماهنگ بود.

درست همان موقع بود که صدای بوم ماندی را شنیدم. صدا از آن گوشه‌ی اتاق می‌آمد. پس به آن طرف تخت چرخیدم تا بفهمم که صدایی که احتمالاً خواهرم را بیدار می‌کرد از کجا می‌آمد. صدا از یک ساعت تنظیم شده‌ی چوبی می‌آمد. به سرعت آن را قطع کردم و به سمت ایویا رفتم تا مطمئن شوم هنوز خواب است.



بعد از اینکه سعی کردم دوباره بخوابم صدای قدم‌های سریعی شنیدم که به نظر می‌آمد به اتاق من نزدیک می‌شدند. بعد از شنیدن صدا به سرعت به سمت در رفتم و بین تخت اولیویا و در ایستادم تا اگر کسی وارد می‌شد، اولیویا از خواب بیدار نشود. در اتاق باز شد و پدرم به همراه کوله پشتی من به روی شانه‌اش وارد اتاق شد. کوله پشتی را به روی کاناپه گذاشت بعد به سمت من برگشت و گفت:

- برای مدرسه لازمش داری درسته؟ و ببخشید برای اینکه انقدر زود بیدارت کردم. باید صبح زود برگردی خونه. جانی قراره بیاد دنبالت، مگه نه؟

- اوه آره درسته باید برم مدرسه. ممنون، من دیگه باید برم.

من که کمی گیج شده بودم از پدرم پرسیدم:

- بابا، چرا با اینکه صدای زنگ ساعت بلند بود فقط من بیدار شدم و اولیویا هنوز خوابه؟

- خب من می‌دونستم این سوال رو می‌پرسی. حتماً تا الان متوجه شدی که توانایی‌های بیشتری از یه انسان عادی داری. شنیدن یکی از اوناست. ما حس شنیداریمون بهتر از بقیه است و اون ساعت هم اون قدر صداش کم بود که فقط خودت می‌تونستی بشنوی. الان هم، اولیویا حتی نمی‌تونه صدای حرف زدن ما رو بشنوه.

- پس من چطوری باهاش حرف بزنم؟

پدرم همان‌طور که سعی می‌کرد اولیویا را در آغو*ش بگیرد، گفت:

- صدای تو قابلیت سازگاری داره و خودش تنظیم می‌شه.

بعد پدرم روی کاناپه نشست و ادامه داد:

- حالا زودتر برو دیرت می‌شه. اولیویا هم با من. من ازش نگه داری می‌کنم. بالاخره هر چی باشه اونم دختره منه!

با اینکه همچنان نگران اولیویا بودم و دلم نمی‌آمد او را تنها بگذارم، از حضور پدرم دلگرمی می‌گرفتم پس رو به او کردم و گفتم:

- باشه، من میرم. خداحافظ بابا و ممنون برای اینکه پیش مایی!

همان‌طور که در راهروها می‌دویدم، به این فکر می‌کردم که چه عمارت بزرگ و زیبایی بود. رنگ‌های سفید و طلایی دیوارها که تا سقف کشیده شده بودند بی‌نظیر بودند. سقف‌ها هم به طور با شکوهی بلند بودند و می‌توانستم نقاشی چهره‌ها را بر روی آن ببینم که به من خیره شده بودند. با تمام سرعت می‌دویدم و با هر قدم به درها نزدیک‌تر می‌شدم. درهایی باشکوه و عظمت که رنگ مشکی آن‌ها با طرح‌های طلایی رنگ تزئین شده بود.

از عمارت خارج شدم و همچنان با عجله قدم بر می‌داختم و به سمت خانه‌ام می‌رفتم. آن قدر سریع می‌دویدم که متوجه

شاخه‌هایی که به لباسم گیر کرده بودند، نشدم. اما با این حال وقتی که آن‌ها را از خودم جدا کردم حتی یک زخم کوچک هم روی بدنم ایجاد نشده بود.

وقتی که نزدیک خانه شدم، جانی را دیدم که از ماشینش پیاده می‌شد. پس از سمت دیگر به پشت خانه رفتم. از پشت خانه وارد



باغچه‌ی سمت چپ خانه شدم. جانی نباید متوجه می‌شد که خانه نبودم و اینکه من در باغچه خانه وقت بگذرانم عادی به نظر می‌رسید. جانی هنوز من را ندیده بود و من مشغول ور رفتن با گل‌ها بودم که ناگهان یادم آمد فراموش کرده بودم لنزها را در چشمانم بگذارم.

از حیاط کناری به جلوی خانه آمدم و از همان فاصله به جانی گفتم:

- جانی یه چند دقیقه دیگه توی ماشینت منتظر من باش. روی لباسم گل ریخته باید عوض کنم. زود بر می‌گردم.

- اههه تو اون جا بودی! باشه منتظرت می‌مونم.

منتظر ماندم تا مطمئن شوم جانی به داخل ماشین برگشته است. بعد وارد خانه شدم و از پله‌ها بالا رفتم. وقتی داخل دستشویی شدم، شروع گشتن کردم و مثل همیشه همانطور که شانس رقم می‌زد، لنزها درست ته کیف بودند. لنزها را به آرامی داخل چشم‌هایم گذاشتم و به خودم در آینه نگاه کردم تا همه چیز را چک کنم. چشم‌هایم بهتر از هر وقت دیگری می‌درخشیدند. انگار که رنگدانه‌های قرمز زیر لنزها، به رنگ آبی آن جلا می‌بخشیدند.

وارد اتاقم شدم تا یک تی شرت دیگر برای پوشیدن پیدا کنم. از بهانه‌ای که آوردم، پشیمان شده بودم چون حسابی روی پوشیدن آن لباسم حساب کرده بودم. در هر صورت کسوهای کمدم را باز کردم، اما چیزی پیدا نکردم. سراغ چوب لباسی رفتم و یکی از تی شرت‌های مورد علاقه‌ام را دیدم که آویزان بود. لباسم را عوض کردم و لباس قبلی‌ام را داخل کمدم گذاشتم.

از خانه بیرون آمدم و به سمت ماشین جانی رفتم. وقتی که سوار شدم تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم ظاهر بود. شک داشتم که طبیعی به نظر می‌رسم یا نه و مدام خودم را در آینه ماشین چک می‌کردم. اما بیشتر رفتارهای من غیر عادی بودند تا چهره‌ام. همانطور که در آینه ماشین خودم را نگاه می‌کردم، ناگهان چشمم به جانی افتاد که به من خیره شده بود. او گفت:

- ماریسا عالی به نظر می‌ای! انقدر خودت رو تو آینه نگاه نکن. حالام اگه اجازه بدی، راه بیفتیم.

- خیلی خب بریم. فقط کاشکی امروز مدرسه نداشتیم. راستش از اینکه دوباره قیافه‌ی بعضی آدم‌ها رو می‌بینم، خوشحال

نیستم. جانی پوزخند تلخی زد و گفت:

زندگی ما با تاوان می‌گذره و برای دیدن کسایی که دوست داری هم باید تاوان پس بدی. اونم دیدن آدماییه که می‌خوای سر به تنشون نباشه! حالا بیخیال، من هستم نگران نباش حوصلت سر نمی‌ره.

وقتی به مدرسه رسیدیم، هر کدام به کلاس‌های خودمان رفتیم. کلاس‌ها بسیار خسته و حوصله سربر بودند. انگار که همه چیز را از قبل می‌دانستم با این حال همچنان باید هزینه‌های مدرسه را می‌پرداختم. می‌توانم بگویم مدرسه برایم جز کار اضافی و پر حجم چیز دیگری نداشت که تنها تاثیر آن‌ها به روی من ایجاد خستگی بود. به نظر می‌آمد که زمان مرا بازیچه‌ی خودش کرده بود اما در نهایت، باید از این کار دست می‌کشید و وارد بازه‌ی دیگری می‌شد. بالاخره زمانش فرا رسید و زنگ‌های مدرسه دوباره به صدا در آمدند. البته برای من بعد از قرن‌ها.

وقتی از کلاس بیرون رفتم، همانطور که انتظار می‌رفت، جانی مثل همیشه به دیوار رو به رویی تکیه داده بود و منتظر من ایستاده



بود. وقتی که من را دید، طوری خندید که چال گونه‌هایش مشخص شد. بعد چند قدم جلو آمد و گفت:

- عزیزم کلاس چه طور بود؟

من هم از روی کلافگی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فوق العاده خسته کننده بود! برای تو چه طور بود؟

- مثل همیشه بودن. ولی راستشو بخوای تو رو دیدم فراموش کردم! خب حالا می‌گی کجا بریم؟

- نمی‌دونم. مثل همیشه یا باید برگردیم خونه و تنهایی غذای مونده رو گرم کنیم تا بخوریم یا باهم بریم بیرون غذا بخوریم.

خب چیکار کنیم؟

نیشخندی زدم و رو به جانی گفتم:

- باید فکر کنم!

جانی هم که تصمیم من را از لبخندم تشخیص داده بود، به شوخی من را هل داد و گفت:

- پس راه بیفتیم!

در حین پایین آمدن از پله‌های مدرسه درباره‌ی اینکه کجا غذا بخوریم بحث می‌کردیم. جانی پیشنهاد داد که به کافه‌ی جدیدی که در مرکز شهر افتتاح شده بود برویم اما من همان پاتوق همیشگی را ترجیح می‌دادم. رستوران رابی جای دنجی بود و یک وعده غذای گرم در آنجا حالم را بهتر می‌کرد. پس از ده دقیقه گفت و گو بالاخره جانی را متقاعد کردم البته باید بگویم که جانی خودش می‌دانست در آخر تسلیم صدای مظلومانه‌ی من خواهد شد.

درست زمانی که افکارم چیزی جز اتفاقات اخیر بودند، صدای پدرم در سرم پیچید. پدرم درباره‌ی خواهرم حرف می‌زد و به نظر می‌آمد که گریه می‌کند. انگار که کسی سعی داشت خواهرم را ببرد. ناگهان یک جمله من را سر جایم می‌خکوب کرد، که می‌گفت:
- اون دختر تو نیست فیونا!

مادرم آنجا بود و قصد داشت اولیویا را با خودش ببرد. جلوی اشک‌هایم را گرفتم و سعی کردم با خونسردی بگویم:

- جانی! من باید برم خونه، حالم اصلاً خوب نیست.

- می‌خوای من پیشت بمونم و مراقبت باشم؟

- نه فقط منو ببر خونه، سریع.

تا به مقصد برسیم، هیچکس حرفی نزد و تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای گریه‌های پدرم بود به علاوه‌ی صدای ضربان قلبش که بسیار تند می‌زد. انگار که از قفسه‌ی سی‌*نه‌اش بیرون می‌جهید. من حتی می‌توانستم دردی را در قفسه‌ی سی‌*نه‌ام حس کنم که مطمئن بودم از پدرم نشئت داشت.

وقتی که رسیدیم، به سرعت از ماشین بیرون آمدم و به سمت عمارت به راه افتادم. نمی‌توانستم صبر کنم. دیدن پدرم در آن

وضعیت و فکر نبودن خواهرم، برایم غیر قابل تحمل بود.



مثل باد می‌دویدم تا هر چه سریع‌تر به خانه‌یمان برسم. از لا به لای شاخه‌ها عبور می‌کردم و با اینکه می‌دیدم و با بدنم برخورد می‌کردند دردی را حس نمی‌کردم. وقتی که به نزدیکی عمارت رسیدم، آرزو می‌کردم که صدای گریه‌ی خواهرم را بشنوم. حس عجیبی به من می‌گفت که خواهرم دیگر پیش پدرم نیست و من امیدوار بودم که حداقل او پیش یکی دیگر از قدم زنان باشد. آن حس عجیب، درست می‌گفت؛ مثل همیشه.

وقتی به در خانه رسیدم، پدرم از پله‌ها پایین آمد. چهره او همه چیز را نشان می‌داد. پدرم کمی نزدیک‌تر شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-مادرت اینجا بود. می‌گفت می‌خواه اولیویا رو پس بگیره.

همان‌طور که این حرف را می‌زد قطره‌های کوچک اشک از چشم‌هایش جاری شدند. من هم که طاقت دیدن گریه‌اش را نداشتم، اشک‌هایش را پاک کردم و به او گفتم:

-نگران نباش. اولیویا برمی‌گرده پیش ما، جایی که بهش تعلق داره.

پدرم را برای چند لحظه در آغو*ش گرفتم و بعد دوباره به راه افتادم. این بار به سمت خانه‌ی خودم. با وجود کیلومترها فاصله، هر چه بیشتر پیش می‌رفتم، صدای اولیویا را بهتر می‌شنیدم. ماشین جانی را دیدم که در نزدیکی خانه‌ی ما پارک شده بود. ماشین خالی بود و احتمالاً جانی در خانه منتظر من بود.

از در خانه وارد شدم و جانی را با چهره‌ای تقریباً عصبانی دیدم که خواهر کوچک‌ترم را در آغو*ش داشت. جانی با لحن عجیبی رو به من گفت:

-مادرت این‌جاست!

-می‌دونم.

سعی کردم از خواهرم دل بکنم و پیش مادرم بروم تا با او صحبت کنم. اتاق مادرم طبقه بالا بود. البته این را با کمی تاخیر به یاد آوردم چرا که مادرم تقریباً هیچ وقت خانه نبود.

از پله‌ها به سختی بالا می‌رفتم. احساس می‌کردم که پاهایم سنگین‌تر از قبل شده‌اند و حرکت کردن را برایم دشوار ساخته بودند. به اتاق مادرم رسیدم و پ*ش*ت در اتاق ایستادم تا در بزنم. حتی در انگشتانم هم احساس سنگینی می‌کردم. انگار که از آهن ساخته شده‌اند و حرکت دادن آن‌ها نیازمند نیروی مرد آهنی است.

بالاخره به در زدم و منتظر ایستادم. مادرم در را باز کرد و من برای چند لحظه در سکوت وحشتناکی به او خیره شده بودم. از چشم‌هایش جنون می‌بارید و چهره‌اش طوری بود که انگار نقشه‌ی قتل در ذهنش داشت. همان‌طور که من برای او حکم یک غریبه را داشتم، دیدن او هم دیگر حس آشنایی یک مادر را در من ایجاد نمی‌کرد.

مادرم با نگاه سردش رو به من کرد و گفت:

-تو هم یکی از اونا شدی، مشخصه! تو چطور اومدی اینجا، مگه من دعوتت کرده بودم؟



-خب احتمالاً به خاطر اینکه اینجا خونهی منه، هر وقت که بخوام میام و میرم.

می دانستم که با این حرف او را ناراحت می کنم اما تلخی واقعیت را باید تحمل می کرد. من و اولیویا آنجا زندگی می کردیم و مادری هم در کار نبود. دیدن مادرم، یادآور تمام لحظاتی بود که من و اولیویا با تنهایی گذرانیدیم، تمام روزهایی که فکر می کردم من لیاقت داشتن مادر را ندارم، تمام روزهایی که برای اولیویا هم خواهر بودم و هم مادر و پدر، روزهایی که با بغض برای خواهر کوچکترم لالایی می خواندم تا به خواب برود، بلکه نبود مادرش را حس نکند. آن قدر عصبانی شدم که ناگهان به مادرم گفتم:

-اصلاً تو برای چی اومدی اینجا؟ اولیویا دیگه تو رو نمی شناسه و تو باید اینو بدونی، چون وقتی که فقط هشت ماهش بود ترکمون کردی و از اون موقع، من دارم بزرگش می کنم. الان هم مطمئناً با خودت فکر نمی کنی که می تونی با خودت ببریش. اون با تو جایی نمیاد و من هم اجازه نمی دم اولیویا رو ازم بگیره!

-از دختر من دوری کن! تو دیگه اجازه نداری بیای اینجا. تو ام به اونا ملحق شدی. اونا همه چیزو ازم گرفتن. اولیویا تنها چیزیه که برام باقی مونده! مادرم این را در حالی فریاد زد که قرینه چشمانش از شدت عصبانیت بزرگ تر شده بودند. به صورت مادرم خیره شدم و گفتم:

-اجازه می دیم خودش انتخاب کنه. اگه جرعت داری پاش وایسا و امتحان کن!

بعد با آرامی چند قدم کوتاه برداشتم و به او نزدیک تر شدم. به طوری که بازتاب نفسم به خودم باز می گشت. با لحن آرام ولی تهدید کننده ای گفتم:

-می دونی که من خیلی بیشتر از تو قدرت دارم؟ در واقع من از همه ی قدم زنان قدرتمندترم. خودتم می دونی که این حقیقت داره.

مادرم از حالت عصبانی به ترسیده درآمد و بلافاصله بعد از اینکه از حالت شوک بیرون آمد گفت:

-بهت پیشنهاد می دم که اولیویا رو وسط نکشی! من به صورت خودم در آینه پشت سرش نگاهی انداختم و بعد پوزخند وحشتناکی زدم تا دندان هایم به چشم بیایند.

مادرم با صدای بلند داد می زد:

-من از تو نمی ترسم!

اما من می توانستم ترس را در چشمانش ببینم.

-اوه واقعاً نمی ترسی؟ ولی بهتره که بترسی، چون تو مادر ما محسوب نمی شی، فقط تماشا کن که چطور اولیویا تو رو پس می زنه.

این را گفتم و به عقب برگشتم تا به طبقه ی پایین بروم. وقتی از پله ها پایین می رفتم صدای مادرم را شنیدم که گفت:
-خیلی خب، خودت خواستی.

قدم های مصمم بر می داشتم تا اینکه جانی را دیدم. او در حال جمع و جور کردن وسایل من و اولیویا بود، در عین حال اولیویا را در آغوش داشت. چند قدم بیشتر به او نزدیک شدم و با مهربانی از او خواستم تا اولیویا را به من بدهد. وقتی او را ب*غل کردم،



بازو های کوچک و نرمش را دور گردنم انداخت تا سرش را به روی شانه‌ی من بگذارد. بعد هم دست از گریه‌های سرسام آورش برداشت و آرام شد. آن قدر آرام که دیگر داشت به خواب می رفت. بعد از چند دقیقه، از روی ریتم صدای تنفسش، فهمیدم که به خواب رفته است. مادرم نگاه عجیبی به من کرد و با نگرانی از من خواست تا اولیویا را به او بدهم. او اولیویا را از من گرفت اما حتی نمی دانست که چطور او را ب*غل کند. اولیویا عادت داشت که سرش به روی شانه ی کسی بگذارد و از اینکه به حالت خوابیده در آغو*ش کسی بخوابد بیزار بود. مادر من هم دقیقاً همین کار را کرد و باعث شد که او از خواب بپرد و به خاطر خواب زدگی، شدید تر از قبل شروع به گریه کردن بکند. او بدون اینکه نفس بگیرد گریه می کرد و جیغ می کشید و تقلا می کرد تا پیش من برگردد. جَو خانه من را عصبی کرده بود و خون من را به جوش آورده بود. تا اینکه بغضم شکست و با لحنی عصبانی، درحالی که اشک می ریختم، به مادرم گفتم:

-چرا بهم اعتماد نمی کنی، وقتی که بهت می گم اون با تو کنار نیاید. تو ما رو تنها گذاشتی! حالا اولیویا فقط منو می شناسه و دوست داره. منی که تمام وقتم رو صرف اون کردم. حالا ام از خونه‌ی من برو بیرون!

-من اولیویا رو پس می گیرم. تو هیچ وقت نمی فهمی کی، ولی من بر می گردم و تنها دخترم رو پس می گیرم! بعد از اینکه این را گفت اولیویا را به جانی داد و از خانه خارج شد و در خانه را محکم کوبید. با نگاهی پر از درد و با صدایی که سنگینی خستگی را به دوش می کشید به جانی گفتم:
-بهت زنگ می زنم و همه چیز رو توضیح می دم.

جانی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و از من خداحافظی کرد؛ اما من اصرار کردم تا او را تا ماشین همراهی کنم. وقتی جانی آن جا را ترک کرد، من برای چند لحظه سر جایم میخکوب شده بودم و به رد لاستیک‌های روی زمین زل می زدم اما چیزی که می دیدم چندین رد سیاه روی زمین نبود بلکه خاطرات به همراه چهره‌ی صاحبانشان بود که مانند یک فیلم از جلوی چشمانم عبور می کردند. گریه‌ی اولیویا دکمه‌ی توقف فیلم را زد و من به حال خودم بازگشتم. سعی کردم اولیویا را ساکت کنم تا به عمارت برگردم. از بین درخت‌های جنگل عبور می کردم و با دستانم بدن و سر اولیویا را طوری پوشانده بودم که آسیب نبیند. نمی توانستم پاهایم را حس کنم، اما از روی سرعت گذشتن درختان و تصاویر تار آن‌ها، می توانم بگویم که می دویدم. به جلوی در عمارت رسیدم. در باز بود و پدرم کنار در منتظر من ایستاده بود. وقتی وارد شدم پدرم در را بست و من را تا اتاق همراهی کرد. همچنان اولیویا را در آغو*ش داشتم که نگاه حسرت باری به پدرم کردم و گفتم:
-این جا دقیقاً چه خبره؟ می شه همه چیز رو برام تعریف کنی.

پدرم اولیویا را از من گرفت و روی تختش گذاشت تا از خواب بیدار نشود. پتوی بنفش رنگی را به رویش انداخت و در حالی که موهایش را نوازش می کرد گفت:

-خب، داستانش طولانیه. بشین تا برات توضیح بدم.

چراغ‌ها را خاموش و به جای آن آباژور را روشن کردم. نور زیاد چشمانم را اذیت می کرد. روی کاناپه‌ی آن سمت اتاق نشستم و



پدرم ادامه داد:

همه‌ی این‌ها از یک سال و شیش ماه پیش شروع شد. درست وقتی که ترکتون کردم. اون موقع همه باهم توی اون خونه زندگی می‌کردیم و تو با مادرت برای خرید بیرون رفته بودید. من به همراه اولیویا توی خونه تنها بودیم. هوای خونه گرم و گرفته بود پس من همه‌ی پنجره‌ها رو باز کردم، به غیر از پنجره‌ی اولیویا. مسلماً من هم قبل از اون دربارهی قدم زنان شنیده بودم اما باور نکرده بودم پس نگران چیزی نبودم، درست مثل تو. بعد از چند دقیقه استراحت روی تختم صدای گریه‌ی اولیویا رو شنیدم. وقتی که بلند شدم تا به اولیویا سر بزخم متوجه شدم که دیگه نمی‌تونم ببینم و توسط اون‌ها نابینا شدم. البته الان دیگه به کسی احتیاج نداریم و کسی مجبور به موندن نیست. من این‌جام چون دوست داشتم به دخترم کمک کنم. همه‌ی ما فکر می‌کنیم، تو کسی بودی که بهش نیاز داشتیم. در هر حال، به داستان من برگردیم. تو و مادرت کل آخر هفته رو نبودید و وقتی که برگشتید، من دوباره می‌تونستم ببینم و برعکس تو چشم‌هام کاملاً طبیعی و به رنگ خودشون بودن. من همه چیز رو برای مادرت تعریف کردم از اتفاقات تا توانایی‌های جدیدم و امیدوار بودم که مادرت واکنش خوبی نشون بده یا حداقل اگه خوشحال نمی‌شه حمایت کنه؛ اما مادرت اون شب بهم نشون داد که هیچ وقت عاشقم نبوده یا قبول کردن چنین چیزی به عنوان بخشی از زندگیش انقدر سخت بود که وسایلم رو جمع کرد و من رو از خونه بیرون انداخت. اون حتی گفت که براش مهم نیست اگه تو جنگل و تنهایی از سرمای شدید یخ بزخم و با حالت طعنه وار گفت که از قدرت‌هام استفاده کنم. من کل شب رو توی جنگل گشتم تا این شهر رو پیدا کردم. به سمت این عمارت اومدم و دو تا مرد رو دیدم که انگار منتظرم بودن. اون‌ها وسایلم رو از من گرفتن و گفتن که به خاطر ورود من، این شهر به زودی صاحب ملکه میشه. خب حدس می‌زدم که منظورشون تو باشی اما مطمئن نبودم. پدرم داستانش را با چشمانی خیس و نفسی عمیق تمام کرد. حرف‌های پدرم تیر محکمی به قلبم زدند. تیری که رنگ قلبم را تغییر داد. تمام آن سال‌ها که فکر می‌کردم پدرم ما را ترک کرده بود، تمام روزهایی که سراغ او را از مادرم می‌گرفتم و او طوری رفتار می‌کرد که انگار پدرم مقصر همه چیز بود. رازها برملا می‌شوند و ماه از پشت ابر بیرون می‌آید؛ اما این‌بار چیزی که از پشت ابرها بیرون آمده سیاهی مطلق بود. آسمانی تیره و خالی از حتی یک ستاره. از جایم بلند شدم تا روی صندلی کنار پدرم بشینم. دستش را محکم گرفتم و با نگاه کردن در چشمانش گفتم:

-بابا، حالا دیگه من و اولیویا این‌جاییم و نه ترکت می‌کنیم و نه اجازه می‌دیم که ترکمون کنی. با این‌که دوست داشتم این داستان رو خیلی وقت پیش می‌شنیدم، زمان خوبی بهم گفتم؛ درست بعد از رفتار امروز مامان. شاید قبلش باور نمی‌کردم. الان هم می‌خوام به خونه برگردم. چند تا کار عقب مونده هست که باید انجام بدم. می‌دونم که غیر از من، تو تنها کسی هستی که اولیویا رو با تمام وجودش دوست داره؛ پس لطفاً مراقبش باش. انقدر خاطرات خوب پدر دختری براش بساز تا دیگه جایی برای نگه داری خاطرات روزای سختش با من نداشته باشه.

بعد از این‌که این‌ها را گفتم به سمت در رفتم و با لبخندی حاکی از رضایت در را پشت سرم بستم. به سمت خانه راه افتادم. هرچند که دیگر احساس امنی و صمیمیت یک خانه را نداشت، همچنان آن‌جا را دوست داشتم و حاضر بودم برای یادآوری



خاطرات و لحاظات خوب، در گذشته را برای خودم باز نگه دارم. حتی اگر بوی بد خاطرات تلخ حالم را خر*اب تر می کرد. بعد از کمی پیاده روی جلوی حیاط خانه توقف کردم. چراغ‌های طبقه‌ی پایین روشن بودند. با احتیاط وارد خانه شدم تا از ماجرا سر در بیاورم که جانی را دیدم. او با سکوتی که خشمش را جار می زد روی کاناپه ای نشسته بود و به من خیره شده بود. جانی سکوتش را شکاند و گفت:

-کجا رفته بودی؟

من روی صندلی روبه روی جانی نشستم و گفتم:

-رفته بودم پیش پدرم تا اولیویا رو ببینه.

-پس رفته بودی کمپ قدم زنان؟

این حرف جانی مانند یک بطری آب یخ عمل کرد که روی سرم خالی شده بود. با این که می دانستم جواب خوبی نیست، از روی حماقتم گفتم:

-تو از کجا درباره ی اون کمپ می دونی؟

-یادت رفته وقتی بچه بودم من و دزدیدن و به اون جا بردن؟ البته که یادت نمیاد. تو دیگه الان عضوی از اون‌هایی!

-جانی، اون طور که فکر می کنی نیست. بذار برات توضیح می دم. ...

جانی با صدای بلندی حرف من را قطع کرد و گفت:

-پس بگو!

-چرا با من این شکلی رفتار می کنی؟ به خاطر چیزی از دستم عصبانی هستی که من نمی تونم کنترلش کنم؟ فکر می کنی من ازشون خواستم تا ملکشون بشم؟

-چیشون بشی؟

من از شدت عصبانیت اشک می ریختم و خشم جانی هم از چشمان خونینش مشخص بود. او ناگهان از جایش بلند شد و گفت:

-تو الان ملکه ی اون‌هایی؟ عالیه اعلی حضرت! حالا هم اگه از دستم عصبانی نمی شید، من از این فرصت استفاده می کنم و

ترکتون می کنم و تا این جای کار باعث افتخارم بود که عاشقت شدم و باهم بودیم، اما به نظر میاد که دیگه به اندازه ی کافی برای

یک ملکه خوب نیستم. پس بدون این که نیازی باشه باهام حرف بزنی و چیزی رو توضیح بدی، من همه چیز رو تموم شده اعلام

می کنم؛ چون تو به اندازه ی کافی گفتی!

جانی با قدم‌هایی محکم خانه را ترک کرد و پشت سرش در را کوبید. تنها کاری که از دست من برمی آمد این بود که آن جا بشینم

و با نفس کشیدن از هوای خفگی داخل خانه به در خانه خیره شوم و حرفی نزنم. آن قدر احساس شرمندگی می کردم که حتی

اشک‌هایم بدون صدا جاری می شدند. من حتی نمی توانستم خودم را برای همه ی این اتفاقات قانع کنم چه برسد به جانی.

جانی حق داشت که از دست من عصبانی باشد. وقتی که او تنها پنج سال داشت توسط قدم زنان دزدیده شد و تا نه سالگی پیش



آن‌ها بود. آن‌ها به او اجازه نمی‌دادند که خانواده‌اش را ببیند. چیز زیادی از پدرش به یاد نمی‌آورد، به غیر از خاطره‌ی وحشتناکی که هرگز از ذهنش پاک نمی‌شود. در آن مدت که جانی در کمپ بود پدرش سعی کرد تا عضوی از قدم زنان بشود و جانی را نجات دهد؛ اما وقتی که قدم زنان واقعی متوجه شدند، او را کشتند و جانی جسد خونین پدرش را که گلوله درست به قلبش خورده بود، پیدا کرد. من همه‌ی این دردها را برایش یادآوری کردم. اگر من را ترک نمی‌کرد، احتمالاً به عنوان سنبلی از بدبختی‌هایش عمل می‌کردم.


من هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور شرایط را بهتر کنم. ملکه‌ی یک شهر باشم و قدم زنان را اداره کنم. حالا من تنها یک دخترک ضعیف با نقاب ملکه‌ی قدرتمند بودم که تنها قدرتم راندن آدم‌های مهمی بود که زندگی‌ام را بهتر کرده‌اند و همه‌ی این‌ها از یک مهمانی احمقانه برای تولدم شروع شد. روزی که فکر می‌کردم شروع فصل جدیدی از کتاب زندگی‌ام بودگ فصلی که قرار بود تک تک جملاتش برایم خوشایند باشند، فصل مورد علاقه‌ی من از زندگی؛ اما من فهمیدم که زندگی من تنها کتابی از بدبختی‌ها و خاطرات تلخ و سختی هستند که برای تحمیل درد، حتی به اندازه‌ی یک خط هم به من مهلت نمی‌دهند.

پایان

«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر‌هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

انجمن: <http://forumcafwriters.xyz/> 

وبسایت: <http://cafwriters.xyz/> 

➤ ترجمه رمان نابینا شده
➤ مترجم: nahal
➤ انجمن کافه نویسندگان



Cafe Writers
CSTG AA LI GL2

اینستاگرام  [/http://instagram.com/cafewriters_xyz](http://instagram.com/cafewriters_xyz)